مامقیمان خوشخط قلم جلی

۱۳۰۵ھ

لوحش الله چشم بد دور که چنین ترجیع بند سید علاء الدین صالی خراسانی خلیفهٔ حضرت نظام الدین اولیا قدس سره بخط روشن و جلی دیده و شنیده نشد که عموماً برای آسانی تهجی و حرف شناسی طفلان و خصوصاً جهت تعلیم خوشنویسان و کاپی نگاران این نسخه نسخهٔ بدل ست و کارنامهٔ واجب العمل که از نوشت خواند آن در اندک زمان سوادی و استعدادی حاصل آید و در حسن نگارش وصل و فصل حروف و خوبی تحریرات دوایر و کیفیت کمیت آنها ملکهٔ [illegible] خودی تمام وانماید

در نامی گرامی مطبع منشی نولکشور واقع حضرت گنج لکهنؤ رونق طبع تا در بر نمود

بسم الله الرحمن الرحیم

ما مقیمانِ کوی دلداریم | رخ بدنیا و دین نمی آریم

بلبلانیم کز قضا و قدر | او فتاده جدا از گلزاریم

مرغِ شاخِ درختِ لاهوتیم | گوهرِ درجِ گنجِ اسراریم

بامیدِ عبیرِ خاکِ درش | فارغ از نافهای تاتاریم

بندهٔ بندگانِ مستانیم | خادمِ خادمانِ خماریم

غمِ او را بدل همی خواهیم | محنتش را بجان خریداریم

گویم اورا به دل که یا هو هو
امگر بارِ درگهش یابیم
یرگاه ست کز بشارتِ غیب

زانکه پیوسته سرّ اظهاریم
هردم از دیده خون همی باریم
هر سحر مژده همی داریم

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهرِ اوست

خ تو غیرتِ گلستان ست
لبرا سنبلت بخوشبوئی
صفحهٔ روی تو آیتِ خال
رگِ ریحان ترا بنسرین ست

لب تو رشکِ رنگِ مرجان ست
بر سرِ لاله عنبر افشان ست
عاشقان را بجای قرآن ست
گوی سیبِ ترا بچوگان ست

خط به لعلت وسیلتی دارد
جای طوطی به شکرستان است

نشود دردم از علاج طبیب
یارب این درد را چه درمان است

می‌نیارم زدن بوصف تو دم
وصف حسنت نه حد امکان است

تا شد از پیش دیده نقش خطت
دمبدم خون دیده باران است

بلبل شاخسار گلشن قدس
این سخن هر صباح گویان است

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

بجهان در همیشه پیدایی
لیک در چشم من نمی‌آیی

ای که در هیچ جا نداری جا
بوالعجب مانده‌ام که هر جایی

در لباس دوئی نمی گنجی
زانکه مشهور تر به یکتائی

روشن از آفتاب طلعت تو
چهرهای بتان یغمائی

از جمالت که بی مثال آمد
خرم آن دم که پرده بگشائی

گاه مستی و گاه هشیاری
گاه پیری و گاه برنائی

گاه دُرّی و گاه غواصی
گاه موجی و گاه دریائی

اندرون و برون و از پس و پیش
در چپ و راست زیر و بالائی

دوش گوینده ادا میکرد
از دلِ زار و صوت شیدائی

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

مشک بویست گوشهٔ گلزار
گوشهٔ زاهدانه باز گذار

عطر بیزست باد نوروزی
خلق را نیست حاجت عطار

چه عجب گر درین چنین ایام
بکنم سجده بر در خمار

بر کشم جبهٔ دوتا رویه
خوش درآیم بحلقهٔ زنار

گل ناران که در خزان میخواند
وقنا ربنا عذاب النار

هردم از باد صبح بر آتش
طعنها میزند بسی گلنار

از گل تازه عنبر افشانست
کوه و صحرا و کوچه و بازار

روشنست از نظارهٔ نرگس
مردم دیدهٔ اولی الابصار

چون به بستانسرای در رفتیم
می شنیدیم از در و دیوار

کہ بچشمان دل مبین جز دوست

ہر چہ بینی بدانکہ مظہر اوست

می رسد این ترانہ از ہر سو — نغمۂ لا الٰہ الا ہو

ناوک اندر کمان خود دارد — شاہدان رہانہ در ابرو

تا کند پنجہ با مبارزِ عشق — عقل را نیست زور در بازو

جان من بی رخ تو فاختہ وار — سالہا شد کہ میکند کو کو

سر بہ پیش تو می نہم ہر دم — پیش بُت سجدہ میبرد ہندو

اِی ز روی تو دیدہا روشن — وی ز موی تو نافہا خوشبو

دیدہ چون چشم شیر گیر ترا — بہ بیابان نہادہ رخ آہو

زاهدا بگذر از دوی و دو آ...
گر ترا گوش جان نباشد کر

در ره عشق یک دل و یک د...
بالیقین بشنوی تو از هر سو

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

باغ را مژده بهار آمد
نکهت نافه تتار آمد

هر طرف بانگ بلبلان برخاست
مرغ در مرغزار زار آمد

از شکنهای طرهٔ سنبل
بوی گیسوی آن نگار آمد

چشم نرگس ز ساغر لاله
باده نادیده در خمار آمد

صبحدم بر سر عروس چمن
ابر نوروز در نثار آمد

چهرهٔ گل بچشم غمناکان
در گلستان نسیم عنبر بو
سرخ شد پای قمری از گل سرخ
صوفیان را بصد صفا می گفت

چون رخ یار غمگسار آمد
هر سحر گاه مشکبار آمد
زاغ را درد و دیده خار آمد
ناله کز دل هزار آمد

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

هر که وصف نگار میگوید
پیر ما سرّ عالم مستی
خط او را خرد بنادانی

سخن آبدار می گوید
با دل هوشیار می گوید
باز مشک تتار می گوید

در سحرگہ نسیم نوروزی	خبر زلف یار مے گوید
باغبان پیش گل ببوسم گل	گلہ جورِ خار مے گوید
بلبل اندر خزان بشاخ کہن	قصۂ نوبہار مے گوید
سرو در باغ وصفِ بالایش	از سرِ انکسار مے گوید
چون کشتم زلف عنبرینش را	ہر کسی مار مار مے گوید
مرغ دستان سرای وضۂ راز	صبحدم زار زار مے گوید

کہ بچشمان دل مبین جز دوست
ہر چہ بینی بدانکہ مظہر اوست

اِی ز بہر تو عالمے غمناک	جان ہر یک فتادہ در تا پاک

بر جمال و جلال چهرهٔ تو — همه را کور دیدهٔ ادراک

شهسواریست عشق کز نهیبش — میشود رام توسن افلاک

ننهد پا بکوچهٔ باطل — هر که در راه حق بود چالاک

زهر نوشندگانِ جامِ غمت — می نخواهند از کسی تریاک

ترکِ عشق تو عاشقانت را — می کُشد از کسی ندارد باک

آه من سوخت استخوان مرا — آتشی زد بخرمن خاشاک

خنجر عشق یار بار دگر — میکند سینه‌های یاران چاک

بشنوی از زبان هر موجود — ساعتی گر ز غیر گردی پاک

که بچشمان دل مبین جز دوست

هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

گر خوری جرعهٔ ز ساغر غم	جام جمشید را زنی برهم
ملک شادی همی دهند بباد	مالکان بلا و غم دردم
دردمندان زخم تیغ فراق	می نخواهند از کسی مرهم
گر بدریا در افتند بوجد	رشتهٔ دلق شان نگردد نم
برترین عالمیست گردانی	عاشقان را برون ازین عالم
چون بخود خویش احرام کنی	حرم عشق را شوی محرم
تا ندرد بلا گریبانت	دامن عیش را نگیری کم
گر بجوئی صفات ذات خدا	نظرے کن به مظهر آدم

سازِ عشق از پچنگ در گیری	بشنوی از نوائے نالہ ہم

کز بچشمان دل مبین جز دوست
ہر چہ بینی بدانکہ مظہر اوست

از غم و درد گر نیائے تنگ	دامن شادی آری اندر چنگ
در مقامات منزل جانان	جان من کی رسی بہر کب لنگ
گر خورے جرعۂ ملامت را	شیشۂ ننگ را زنی بر سنگ
بر بساط بلا بسر بارے	راست بازان نمیکنند درنگ
اول از پردۂ خودی بدر آئی	بعد ازان کن براہ عشق آہنگ
گر بہ بیند نگار خانۂ عشق	مانی از خود نہان کند از ننگ

عشق خونریز دشنه ایست کزو — کفن کشتگان نیابد رنگ

اوفتادیم در بیابانی — بیکس و باکسی نه صلح و نه جنگ

کلماتی برون نمی آید — غیر ازین از دهان وحش و پلنگ

که بچشمان دل مبین جز دوست

هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

یار با شیشه شراب رسید — راحت اندر دل خراب رسید

ماهرویان برخ نقاب کشند — هین که آن شوخ بی نقاب رسید

دل من رفت سوی مژگانش — گوئیا سیخ را کباب رسید

چون نظر کرد گل برخسارش — از حیا بر رخش گلاب رسید

پیر ما عشق آن جوان دارد | این حکایت بشیخ وشاب رسید
ترک من بهر کشتنم با تیغ | بر سرم از پی صواب رسید
زانکه قربان تیر و ترکش او | یارم از خانه بی حجاب رسید
بر دلش داغ آتشین نهاد | آه من چون بماهتاب رسید
چون ره عقل را خطا کردم | من دیوانه را خطاب رسید

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

در بیابان در دسرانیم | راه شهر دو امیدانیم
اوفتادیم در قفس ناگاه | می ندانیم تا چه مرغانیم

گه خرابیم و گاه معموریم
گه امیریم و گاه دربانیم

گه جهودیم و گاه زنّاریم
گاه ترسا و گه مسلمانیم

گه طبیبیم و گاه بیماریم
گاه دردیم و گاه درمانیم

گاه صوفی و گاه رقّاصیم
گاه گریان و گاه خندانیم

گاه منظور چشم عشاقیم
گاه ناظر بروی خوبانیم

گر بهندوستان شدیم چه باک
بلبل گلشن خراسانیم

تا بیاموختیم ابجدِ عشق
رقمی غیر ازین نمیدانیم

گه بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

هر که را دیده شد بروی تو باز / آمد از عشق خوبرویان باز

وانکه از جام عشق شد مدهوش / هیچگاهی بهوش نامد باز

گر بخواهی که بینیش در دو / دیدها را ز غیر او چون باز

حرف درمان ز لوح سینه بشو / نامهٔ درد چون کنی آغاز

از دل و جان نثار ناوک دوست / جان فدا میکنند اهل نیاز

چون نظر میکنم بنقش خطت / پرتو حق به بینم اندر باز

گر بجویند باز در یابند / دل محمود را ز زلف ایاز

دوش خود را بخواب میدیدم / پیش دولت سرای صفّه راز

بر زدم تختهٔ درش ناگاه / از درونش بر آمد این آواز

کو بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

ای دل دوستان بروی تو شاد
خانهٔ شادی از رخت آباد

گر به بیند لبان شیرینت
نقش شیرین ز دل کند فرهاد

هر که از بندگیت سر نکشد
در جهان هیچ بندهٔ آزاد

مادر دهر چون تو فرزندی
از ازل تا ابد نزید و نزاد

گر قبولم کنی وگر مردود
نتوانم زدن دم ایراد

شحنهٔ عشق تو بکاکل دلم
می فزاید ز حد برون بیداد

پیش محراب طاق ابرویت
سروری نیست آنکه سر ننهاد

دی بدیوان عشق در رفتم
تا ز نادیدنت کنم فریاد

همدمان هم سروش مژده گزار
از سر لطف این ندا در داد

کز بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

قصهٔ عاشقانه می گویم
نه چو هر یک فسانه میگویم

رمز فقر و یگانگی به نیاز
به فقیر و یگانه میگویم

روز و شب بهر زلف و روی نگار
وصف مرآت و شانه میگویم

سخنان زمانهٔ غدّار
هم باهل زمانه میگویم

در دیوانگی همی گویم
عاقلی را بهانه میگویم

ساغر لاله دیده ام بچمن
زان حدیث چمانه میگویم

چون لب و زلف و خال را دیدم
شکر و دام و دانه میگویم

خبر خواب از خرابی دهر
بیخودان را بهانه میگویم

چونکه واقف شدم ز پردهٔ راز
دمبدم این ترانه میگویم

که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

ای رخت نور دیدهٔ عشاق
وی درت قبله گاه هر مشتاق

تو بخوبی بتا نداری جفت
زانکه هستی بخوبروئی طاق

دلبران گرچه دلبرند ولیک
از همه دلبری علی الاطلاق

زهر نوشندگان جام غمت — می نخواهند از کسی تریاق

دل عشاق ساختست هدف — تیر چشم بتان سیمین ساق

دیگران میکشند ساغر وصل — ما غریبان مدام درد فراق

مستحق بلاو اندوهیم — عاشقان را بلاست استحقاق

از عراقی صد آفرین شنود — سخنم گر کسی برد بعراق

مخبران دیار عالم عشق — این خبر میدهند در آفاق

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

تازه شد بوستان بموسم گل — وا رهید از درون سینه بلبل

سید ہنا فہاے چین باد	نکہت چینِ طرّهٔ سنبل
برگہای گل از پیٔ خوبان	بسته بر چشمہای بستان پل
باغبان بر سمند باغ انداخت	دیگر از جلهٔ ریاحین جُل
نظری کن بنرگس مخمور	که بیکبار مست شد بی مُل
از دمِ قولِ بلبلانِ سحر	بر شد از شیشه نعرهٔ قلقل
باز و دُراج را بصحن چمن	از گلِ لاله سرخ شد چنگل
من مخمور در چنین روزی	سر فرو برده بودم از سرِ دل
از پیٔ آنکه چون شوم واصل	ناگہان این شنیدم از صلصل

که بچشمان دل مبین جز دوست

هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

هر کہ عشق ترا بجان دارد | ملک آفاق رایگان دارد
دلم از تیر غمزۂ چشمت | نظری کن کہ صد نشان دارد
صوفی ما عجب سبکسارست | کہ بعشاق سر گران دارد
گرچہ ما جرم بی عدد داریم | یار ما لطف بیکران دارد
هیچکہ دل بدلبری ندهد | آنکہ او چون تو دلستان دارد
سر خود را اگر فدا سازی | بر سر دوست کی زیان دارد
طالب بار بزم مهرویان | سالها سر بر آستان دارد
ترک من از برای کشتن من | در میان تیغ خونفشان دارد

هر که او جز یکی نمیداند | این دو مصراع بر زبان دارد

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

قرب او را وصال میگویند | وصل او را محال میگویند
چهره اش را چو ماه می بینند | ابروش را هلال میگویند
خط نویسان دهان و لبش را | بغلط میم و دال میگویند
داغ سوز شرار سینه ماست | بر رخش آنکه خال میگویند
جرعه نوشان باده لعلش | جام جم را سفال میگویند
مسند شاه را گدایانش | پای صف نعال میگویند

ناقصان دستگاه دنیا را — پایگاه کمال میگویند
قصهٔ نا قبول و قول قبیح — روز و شب قیل و قال میگویند
صوفیان در ره صفا هردم — از سر وجد و حال میگویند

که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

هر کرا مایهٔ یقین باشد — دیدهٔ او خدای بین باشد
خاتمِ همتِ بلندش را — مهرهٔ آسمان نگین باشد
غیرِ حق کس نباشدش منظور — نظرِ عارفان چنین باشد
میرسد عاقبت بعیشِ مدام — هرکه او دائما حزین باشد

بندۂ کو ز خواب جگی برہ
عالمش بندۂ کمین باشد

وانکہ شد محرم سرای صفات
حرم ذات اقرین باشد

ای کہ نائی دمی بدین خدا
کار دین زخلل بدین باشد

رہروی کو چشید ساغر وصل
باخود او را مدام کین باشد

داستان مراد ذاکر عشق
ہر مرادی کہ ہست این باشد

کہ بچشمان دل مبین جز دوست
ہر چہ بینی بدانکہ مظہر اوست

دوش رفتم بسوی حمامی
دیدم آنجا یکی دلارامی

چابکی دلبری و بیباکی
نازکی مہ رخی گل اندامی

سرو قدے و یاسمین بوئی
سرکشی خون خوری و خودکامی

تند خوئے و مردم آزاری
مست چشمی و ساغر آشامی

گاہ در بحث حیلہ پردازی
گاہ در علم عشوہ علّامی

عاشقان را ہمی نمود عیان
از رخ و زلف کفر و اسلامی

چون مرادید سوی خود طلبید
تا نوازد ز روی انعامی

متحیر چنان شدم کہ نماند
در من از ہوش و آگہی نامی

می ندانم کہ اندران حیرت
بوصالی کہ داد پیغامی

کہ بچشمان دل مبین جز دوست
ہر چہ بینی بدانکہ مظہر اوست

مطبوعہ مطبع اودھ اخبار
رباعی در توحید
موجود بحق واحد اول باشد
باقی ہمہ موہوم و مخیل باشد
ہر چیز جز او کہ آید اندر نظرت
نقش دومی چشم احول باشد
بقلم اعجاز رقم
بار اول ماہ اگست ۱۸۸۸ء